



مجازات خواهرم

بر اساس یک ماجرای حقیقی و تأسف برانگیز

رسته ادبیات داستانی

نوشته دیاکو

فهرست

4.....	مقدمه	■
7.....	یک خواستگار، یک سنت	■
16.....	زن برادرم	■
26.....	مجازات خواهرم	■

مقدمه

این ماجرا حقیقتی محض اما بسیار نایاب و غیر معمول و حتی نا معقول و غیر انسانی است. به همین دلیل شاید شنیدن آن به گونه ای قبل از آنکه چندیش آور باشد و باعث ایجاد تنفر از مجازات کننده گردد، خواننده را به تعجبی غیر قابل باور وادار می دارد.

داستان مربوط به 40 سال قبل است در خانواده ای پر جمعیت و بی مادر و یک پدر پیر و بی توجه به تربیت و شعور بچه هایش. اگر بخوایم کل ماجرای زندگی این خانواده را بنویسیم می بایست به چندین جلد دفتر بزرگ روی آورم چون همه آن بچه های چهل سال قبل، اکنون زنده اند و من آنها

را از نزدیک می‌شناسم و در طول این چند دهه زندگیشان هر یک سرگذشت و ماجرای دارند که بسیار تأسف برنگیز است و بدتر اینکه آنان هیچ‌گونه تعهدی در مقابل هیچ یک از کارهایشان در برابر مردم ندارند و این عدم تعهد در مورد فرزندانشان هم مستثنی نیست که برای یک پدر و مادر می‌بایست عزیزترین باشند اما در مورد آنان نیز، هیچ تعهدی اخلاقی را در راه تربیت فرزندانشان برعهده نگرفته‌اند و نتیجه این است که همان بچه‌های 40 سال قبل که از داشتن مادر محروم بودند و پدر پیرشان خود را به نفهمیدن زده بود، اکنون همان بچه‌های آن دوران، پدر و مادرانی هستند که بچه‌هایشان را به همان ترتیب بدنیا آورده و رها کرده‌اند.

در قسمت‌هایی از این ماجرا شاید به اغراق در مورد قسمت‌هایی چون به دنیا آوردن و رها کردن، بیندیشید که کدام پدر و مادری که عقلاً و روحاً سالم باشند چنین کاری می‌کنند؟

در هر صورت تصمیم ندارم این ماجرا را طولانی کنم هر چند اگر وقت آن را داشتم اثر قابل توجهی درباره روان و تأثیر کودکان با اختلافات سنی کم، که با اندیشه‌های منقضی شده پدرشان، منجر به بدبختی‌هایی می‌شود که بسیار نایاب هستند، می‌نوشتم.

این داستان را از زبان کسی که در کنار خواهرش نشسته بود و با ترس و وحشت به مجازات او توسط برادر بزرگشان، خیره شده بود و تا کنون هیچ گاه آن را فراموش نکرده است، روایت کرده ام. شاید با این شکل بتوانم کمی بیشتر از احساسات کنونی این برادر (مجازات کننده)، مطلع شد که همان اتفاقات گذشته چه تأثیر هایی در پی داشته است.

البته بهتر دیدم که قبل از اینکه به برنامه مجازات خواهر این مرد پردازم، برای درک و باور واقعیت هایی که مربوط به شیوه زندگی و تفکرات، در چنین خانواده هایی است، به گوشه هایی از غرور و تعصبی بی پایه و نا مشخص، با توجه به رفتار دو مرد نسبت به زنان می پردازم که این خود شامل شرح ازدواج یکی از خواهران این مرد، می شود که برای ازدواجش، اولین اولویت پذیرش مردان خواستگار این بوده که باید دستار بر سر می داشتند! و دیگر اینکه وضعیت زندگی زناشویی مجازات کننده (برادر ارشد این مرد)، با زنش می باشد که عقده ها در اینجا به نفرت و انتقام به توسط این مرد می انجامد اما نه از زنش بلکه تعداد خواهرانش بیش از آن بود که بتواند محبت خود را نسبت به آنان ابراز کند و پدرشان بهتر می دید که خود را به نفهمی بزند چرا که اگر با پسر ارشدش مخالفت می کرد با مضیقه و تنگدستی شدید تری رو به رو می شد!

یک خواستگار، یک سنت

در آن دوران من ده ساله بودم و مادرم پس از به دنیا آمدن من درگذشت و من که کوچکترین بچه در میان چهار خواهر و دو برادر به حساب می آمدم، می بایست از دستورات همه اهل خانه و از برادر بزرگترمان کسب تکلیف کنیم و آموزش و تربیت مان همواره بر عهده او بود.

محمد اسم همان برادر ارشدم است که بسیار یک دنده، لجوج و خود محور است و حتی الان که هر یک از ما دارای عروس و داماد و نوه شده ایم، هیچ گاه او را یک بار ندیده ام که برای احوالپرسی فاصله یکصد متری را از خانه

اش تا محل کار من کج کند، آن هم به این دلیل بود که در مقابل خواهرانم از او، التماس کردم تا از مجازاتهای سنگین، صرف نظر کند چون هیچ جای اعتراض و مخالفتی نداشتیم که در غیر این صورت بدبخت و بیچاره مان می کرد و سر هیمن التماس کردن کتک مفصلی خوردم با میلگردی که همیشه در خانه برای تربیت و تنبیه ما و مخصوصاً خواهرانم، از آن استفاده می کرد و چون از لحاظ بدنی ضعیف، لاغر و قد کوتاه و بسیار ترسو بود، سعی می کرد که تلافی این کمبود ها را با کسب قدرت مطلق در خانه را، از پدر پیرم کسب کند و تمام فعالیتهای ما را زیر نظر داشت باشد به هیمن دلیل التماس کردن هم برای خود جرمی به حساب می آمد. از طرفی چون دوست و فامیل و یا آشنایی نداشتیم که کمک مان کند، برای اینکه از گرسنگی نمیریم مجبور به تحمل این وضعیت بودیم چرا که چند سالی بود که از روستا به شهر آمده بودیم و کسی ما را دلسوزانه به حساب نمی آورد.

برادرم محمد به دنبال زنی با عفت و نجیب برای تشکیل زندگی زناشویی اش بود و در مقابل به خواستگاران که دستار بر سر نداشتند و خواهرمان را از او خواستگاری می کردند، جواب رد می داد! و به شدت معتقد بود، مردی که دستار بر سر نداشته باشد آدم بدبخت و فاسدی است که کسی او را به دامادی خود قبول نمی کند و مایه شرمساری خانواده عروس

است. پدرم نیز فکر می کرد که ارتباط زنان و دختران با چنین اشخاصی کفر مطلق به حساب می آید...

در آن روزها در همسایه گی ما خانواده ای بسیار محترم و متشخص زندگی می کردند و هیچ گاه فقیر و محتاجی دست خالی از خانه آنها بر نمی گشت. آنها دو برادر و یک خواهر، با مادرشان زندگی می کردند و در کل نسبت به طبقه فقرا که اکثریت این جامعه کوچک شهری را تشکیل می داد، در وضعیت خوب و متعادلی برخوردار بودند. پدرشان ارثیه ای برایشان باقی گذاشته بود و مادرشان با این پول هر سه فرزندش را بزرگ کرده و به مدرسه فرستاد.

برادر بزرگتر قادر نام داشت که اکنون چند سالی است که فوت کرده است. او بسیار شریف و محترم بود و همیشه با ظاهری آراسته و زیبا به اداره می رفت. قادر به دلیل اینکه جوانی خوش پوش و تا حدی از چهره زیبایی برخوردار بود، زنان و دختران زیادی دوست داشتند که به همسری او انتخاب شوند حتی اگر به عنوان زن دوم هم پذیرفته می شدند، باز راضی خوشحال بودند چون قادر استطاعت مالی خوبی داشت، با خانه ای بزرگ و مجهز و نیز در اداره هم سمتی رسمی و آینده ای روشن داشت.

اما او هیچ گاه برخلاف قدرت های مالی و زیبایی اش هیچ گاه بر خلاف توصیه های پدرم در مورد زن دوم که بیشتر

از اینکه پیشنهاد و توصیه به حساب آید، به تمسخر و سرزنش قادر که نمی خواهد خوشبختی را در آغوش بگیرد، شباهت داشت، لکن قادر هیچ گاه دو زن اختیار نکرد و معتقد بود که این کار آینده خوبی نخواهد داشت و فرزندان آن دو زن به سختی خواهند توانست همدیگر را تحمل کنند و نسبت به یکدیگر مهربان باشند و مثل برادر و خواهر با همدیگر برخورد داشته باشند به همین دلیل از سر داشتن فکری روشن که در آن زمان بسیار غیر معمول بود در میان خانواده هایی چون بزرگان ما، قادر به یک زن قناعت نمود.

البته من در آن زمان ده سال بیشتر نداشتم و از روشنفکری و قدرت مالی و متصدی اداره چیز زیادی نمی فهمیدم چون در سال دوم ابتدایی به دلیل اینکه پدرم پول تهیه کتابهای آن سال را نداشت، من نیز از خدا خواسته ترک تحصیل کردم. (به یاد دارم که هزینه کتابها 5 قران بود.) من در آن دوران بیشتر دوست داشتم با دوستانم در کوچه و کنار چشمه روان آبی که در وسط شهر بود، بازی کنم، تا اینکه درس بخوانم. اگر چه پدر و دو برادر بزرگترم می توانستند من را از این اشتباه آگاه کرده و به من کمک کنند تا از درس و مدرسه فاصله نگیرم، اما آنان هیچ تلاشی برای این کار نکردند و حتی خوشحال شدند که می توانند من را در ازاء یک سال شاگردی در کارگاه خیاطی، به 5 تومان که دستمزد بسیار ناچیزی بود، قناعت کنند و شاید باور نکنید که بعد از یک



سال شاگردی و تو سری خوردن، پدرم دستمزد آن سال را از من گرفت و همان روز با آن پول یک کیلو گوشت خرید و از خواهرانم خواست که با دقت آن را برای نهار آماده کنند. در حالی که من در طول این یک سال بسیار تحقیر و شکنجه شده بودم و بعضی از شب ها هم می بایست تا ساعت 3 بامداد اضافه کاری می کردم و به ناچار از ترس سگ ها و جن هایی که در آن دوران بعد از برادرم، بزرگترین و خطرناکترین دشمن من بود و حاضر نبودم وحشت سگ های هر جایی و وحشی را که فکر می کردم شیاطین و اجنه ها عامل تحریک شان بودند، در ازاء برگشتن به خانه و خوابیدن روی متکا و به خاطر لحافی کهنه و کثیف، تجربه کنم. به هر حال پدرم یک قران از آن پول را که حق خودم بود به من نداد و حتی لباسی برایم تهیه نکرد.

از موضوع همسایه مان دور شدم و در مورد عدم آگاهی و سواد لازم و ضروری در میان خانواده هایی از قشر ما حرف می زدم که در آن زمان نداشتن سواد چیز بسیار عادی و پیش و پا افتاده ای بود به همین دلیل چون قادر کار کشاورزی و یا شاگردی نمی کرد، امثالی مثل پدر و برادر ارشدم، فکر می کردند که او تن پرور و ناز پرورده است و لیاقت ندارد که زن زیبایی به او بدهند و چون یکی از خواهرانم که در آن زمان زیبا و جذاب به نظر می رسید، از اینکه قادر او را از پدرم خواستگاری کرده بود بسیار مسرور

و زوق زده شده بود اما همانطور که گفتم پدر و برادرم به این دلیل که قادر دستار بر سر نداشت و از کشاورزی هم بی اطلاع بود، مانع از ازدواج آن دو شدند و در نهایت قادر با دختری بسیار متشخص و زیبا ازدواج کرد و تا آخر عمر در کنار همدیگر با عشق و علاقه زندگی کردند که البته زنش اکنون در قید حیات است و هنوز می توان زیبایی و اصالت انسانی خالصش را از چهره پیرش تشخیص داد.

مدتی پس از آنکه قادر ازدواج کرد مردی از روستا نزد پدرم آمده و با آنکه یک پایش لنگ و کوتاه تر از دیگری بود و چهره نا موزونی داشت، از خواهرم خواستگاری کرد و پدرم نیز با مشورت برادر ارشدم، به این وصلت رضایت داد چون برادرم در روستای محل زندگی آن مرد تحقیق کرده بود و از او به عنوان مردی ساده و بسیار بسیار سخت کوش اما خسیس، تعریف کرده بودند و چون کشاورز بود و زمینی کافی برای کشت و زرع داشت، قطعاً یک امتیاز بزرگی به حساب می آمد چون غلات و لبنیات که مواد اصلی و هر روزه برای هر سه وعده خوراک ما به حساب می آمد و داماد جدیدمان به کشت گندم و یونجه و بوستان زیبایی با محوطه بزرگی برای پرورش گاه و گوسفند اشتغال داشت، پدر و برادرم با خود فکر کرده بودند که پس از این وصلت دیگر احتیاجی به خریدن لبنیات و غلات نخواهند داشت و داماد آینده مان هر چند روز یک بار به اندازه مصرف 8 نفر به ما شیر، ماست، پنیر، آرد و



و میوه با خود خواهد آورد! که البته این آرزو را پدرم به گور برد و تنها یک بار آن هم بعد از عقد خواهرم و قبل از جشن عروسی شان، برای چشم روشنی دو سطل ماست و یک سطل بزرگ شیر و چند کیلو پنیر کهنه که پس از چند سال از زیر گل بیرون آورده بودند، آن هم با غرور و تعصب کشاورز گونه خود، آنها را به پدرم تقدیم کرد!

خاصه اینکه آنان به روستا رفتند و زندگی زناشویی خود را آغاز کردند. هر چند که چندین بار خواهرم قهر کرد و پس از کلی گریه و گلایه به زور او را مجبور به بازگشتن کردند و در مقابل کتک هایی که از شوهر چلاکش خورد بود، هیچ یک از پدر و برادرم در مقابل رفتار داماد مان اعتراضی نکردند و اصلاً به روی خود نمی آوردند و تنها زمانی که دلیلی برای واکنش دامادشان در مقابل کتک زدن خواهرم ایراد می کردند، فقط و فقط به نا کامل بودن زنان اشاره می کردند که نمی توانند چون مردان کامل و با ثبات باشند! با این حساب مردان در نظر پدرم و امثال او، پس از تنبیه زنان، از مصونیت کامل برخوردار بودند.

در این زمان که این وقایع را افشاء می کنم هر دوی آنها (خواهرم و شوهرش) در قید حیات هستند و در اوج خساست و بی عاطفگی نسبت به دیگران و حتی نسبت به

فرزندانشان چنین رفتاری دارند و اندک سرمایه و حتی زمینی کوچک، برای کشت و کار در اختیار پسران خود نمی گذارند و تنها باید در کار کشاورزی و گله داری و کل کارهای سنگین خانه پدری، زحمت بکشند تا بتوانند بر سر سفره پدرشان با همسر و فرزندانشان، شکم خود را سیر کنند و در مقابل کمی و کاستی ها بی تفاوت و خنثی باشند در غیر این صورت می بایست که برای خود در خارج از روستا زمینی را دوره کنند و با گاه و گل به اندازه توانشان آونکی بسازند و برای زمینداران روستا، کشاورزی کرده و یا گله داری کنند. با این توصیف چه رسد به ما که قاعدتاً به اندازه فرزندانشان به آنها نزدیک نیستیم. گذشته از این روابط آنها با همه به این شکل است که در طول سال دو یا سه بار به دیدنمان می آید. (دامادمان هیچ گاه به خانه فامیل های زنش رفت و آمد نمی کند). عصر هنگام با ایراد کردن توجیهی برای اثبات اینکه با دست خالی آمده، (مثلاً شیر بز خشک شده و گاوهایشان زائیده اند و شیرشان را نمی گیرند و یا امسال افت بسیار داشتند و هیچ میوه بدرد بخوری که قابل دار باشد، پیدا نمی شود و... نا گفته نماند که در منطقه ای که ما زندگی می کنیم از لحاظ کشاورزی و کیفیت و کثرت محصولاتش یکی از بهترین روستاها همانی است که خواهرم در آنجا ازدواج کرده و بهترین زمینها و باغ های بزرگ را از اوایل ازدواجشان بدون بهاء دوره کرده بودند که اکنون بهترین محصولات را از آن، برداشت می کنند)، لکن با این چنین مقدمه هایی، شروع به آه و ناله می کند و از قسمتی که خدا به او داده



اظهار نا رضایتی می کند و قبل از شام بدون توجه به خواهشهای زنم که برایش غذا تدارک دیده، به روستا بر می گردد چون با خود فکر می کند که اگر برای شام نزد ما بماند امکان دارد ما نیز متقابلاً برای دیدنشان به روستا برویم!



زن برادرم

خواهر بزرگترم جیران نام دارد و پس از او مریم بود که قدی بلند با چشمانی درشت و پوستی سفید و زیبا داشت. او خواهر تنی من و دیگر برادرانم به حساب می آید چرا که پدرمان دو زن گرفته بود و از هر یک چند بچه، پشت سر هم و به فاصله یک سال یا شاید کمتر، به دنیا آورده بودند و جیران هم از مادر نا تنی مان بود که قدی کوتاه داشت و اعصاب بسیار ضعیفش را از مادرش به ارث برده بود.

تا آن روز کسی به خواستگاری جیران نیامده بود از طرفی مریم خواستگاران زیادی داشت و با اینکه من در آن زمان فقط ده سال سن داشتم، اما اندک چیزهایی را که از مریم

می دیدم، درک می کردم و چون یک راز خطرناک، آن را همیشه با خود داشتم و هیچ وقت از یادم نرفت!

همانطور که ترتیب ازدواج دختران در آن دوران و در شهر ما مخصوصاً، می بایست حتماً رعایت شود، مریم نیز بخاطر اینکه جیران از او بزرگتر بود و خواستگاری هم نداشت، در خانه محبوس شده بود و برای دیدن طرفداران عاشق پیشه اش که حتی سواد نامه نوشتن هم نداشتند، تنها از در حیاط خلوتی که تقریباً متروکه شده بود، همدیگر را ملاقات می کردند و چون پدرم در زمین های کشاورزی دیگران، درو می کرد و برادر ارشدمان کارگر بنایی بود، هر دو تا غروب هنگام به خانه باز نمی گشتند و خانه مان نیز در کوچه ای بسیار باریک و خلوت قرار داشت که غیر از همسایه ها به ندرت رهگذری از آنجا عبور می کرد.

مریم با تمام وحشت و ترسی که از پدر و مخصوصاً برادرم داشت و در عین حال که از مجازات سنگین خود هم بی اطلاع نبود، باز به دوست پسرش که یکدیگر را بسیار دوست داشتند (درک من در آن دوران چنین اقتضا می کرد که چنین برداشتی داشته باشم چون در خانواده و یا جای دیگری ندیده بودم که دو نفر تا این اندازه به یکدیگر نزدیک باشند و هر روز بیشتر از قبل مصمم و مجذوب این رابطه شوند، اما آن دو

در نزد من استثنائی بودند)، اجازه می داد تا به حیاط خلوتی بیاید تا راحت تر مدت زیادی را در کنار همدیگر به سر ببرند.

در این میان می توانم به جرأت در مورد عشقی که خواهرم نسبت به آن مرد جوان داشت، او را بر خلاف دیگر همسالانش که اکثریت به دلیل محدودیت ها از هر نوعی، کمتر قادر به درک حقیقی احساس دوست داشتنی بدون قید و شرط بودند و ترس که مهمترین ارباب تمام زنان شهرمان به حساب می آمد، تا حد زیادی کیفیت احساسات و ابراز آن را از بین می برد به همین دلیل با وجود این، خواهرم کمی بهتر از زنان دیگر رفتار می کرد و اگر عاشق نبود هیچ گاه دست به چنین ریسکی، که مجازاتی مطابق سنت، برایش به همراه داشت، دست بزند و نیز هیچ گاه برای طرفداران دیگرش که عده آنها نیز، کم نبود این چنین رفتاری در پیش نگرفت و تا مدتی که من در کنار خانواده بودم، (حدوداً از 15 سالگی رسماً من را از غذا و جایی برای خوابیدن در خانه محروم کردند و می بایست برای خودم کار کنم تا جایی برای خواب و چیزی برای خوردن داشته باشم)، ندیدم که غیر از همان دوست عزیز و محبوبش با دیگری حرف بزند.

باری در مورد عاشق بودن آن دو می گفتم که خواهرم حقیقتاً عاشق بود اما از نیت واقعی دوستش خبردار نبودم چون تا آن روز که اتفاق دردناکی برای آن دو پیش آمد، فقط آنها را

مشغول نقشه کشیدن برای آینده شان می دیدم و تا روز مذکور که عامل اصلی این روایت تلخ است، در نزد هیچ یک از پدر و برادرمان، از مریم خواستگاری نکرد بود. حال به روشنی بر ما معلوم نشد که آیا غیر از در آغوش گرفتن و بوسیدن خواهرم، به چیز دیگری فکر کرده باشد یا نه. البته بی شک به داشتن رابطه ای عمیق تر فکر می کرد و اینکه بتواند مریم را کاملاً در اختیار خود داشته باشد، همچون اکثریت مردان این طبقه که اجتماعی به ظاهر سنتی اما بی پایه تشکیل داده بودند، به عنوان یک اصل اساسی و به این دلیل که تحت اختیار گرفتن دختری، یک برتری در نزد پسران جوان به حساب می آمد (مخصوصاً در دورانی که داستان ما روایت می شود)، و با داشتن چنین روابطی، حس غرور و خود بزرگ بینی نسبت به همسالان، لذتی قابل توجه بشمار می آید چرا که در آن دوران که نه تنها تلفن و حتی نامه ای ساده و آزادانه وجود نداشت، بلکه اختیار بیرون رفتن و ملاقات با یکدیگر را حتی در مخیله خود نمی توانستند بگنجانند. البته جوانان روستاهای اطراف، به نسبت شهرستان کوچک و کم جمعیتی (در چهل سال قبل) که در آن زندگی می کنیم، در کل آزاد تر بودند.

در یکی از همین روز ها بود که طبق معمول مریم برای دیدن دختر همسایه به حیاط خلوتی رفت که در آنجا یک انباری سیاه شده از دود تنور که با سوخت فضولات گاو در

آن، نان می پختند البته در روزهایی که تنور خاموش بود، انباری بسیار تاریک بود.

عصر هنگام بود و پدر و برادرم محمد سر کار بودند و من به کارهای خانه مشغول بودم و می بایست کارهای سنگین مریم را در مقابل یک قاچ هندوانه و یا سه حبه قند از سهم خودش که تا آن روز 20 تا جمع کرده بود، به جای او کارها را انجام می دادم تا خودش بتواند وقت بیشتری را برای دیدن هر دو دوستش، داشته باشد.

در آن روز نحس برادرم بر خلاف روال عادی کارش ساعت چهار و نیم عصر به خانه باز گشت و پس از شستن دست و صورتش دو استکان چایی داغ نوشید و پاهایش را دراز کرد تا کمی خستگی در کند که غروب هنگام بتواند نامزدش را ملاقات کند.

برادرم دو ماهی بود که باز زنی چاق و سیاه پوست عقد کرده بود و برای تدارک دیدن خرج عروسی و هزینه های مربوطه به سختی کار می کرد و گاهی از شب ها پس از شام و نوشیدن چایی، برای جمع کردن مقوا در خیابان و دم مغازه هایی که اجناسشان را در بسته های بزرگ مقوایی و محکم حمل می کردند و پس از رسیدن به مقصد آن را دور می ریختند، تا ساعت دو نصف شب در بیرون پرسه می زد و در



میان اشغال دانی ها و جوی روان آب، مشغول جمع کردن مقوا بود و تنها شانسی که در این کار داشت این بود که قسمتی از مغازه داران او را می شناختند و می دانستند برای هزینه عروسی اش به سختی کار می کند، لذا کسانی که از وضعیت مالی بهتری برخوردار بودند مقوا ها را برای او کنار می گذاشتند اما اکثر مغازه دار ها از این مقوا برای فروش کردن پیش خوان و یا آشپزخانه خودشان، استفاده می کردند و بعضی هم که در شرایط سخت تری بسر می بردند همچو برادرم، مقواها را برای خود جمع می کردند تا به 50 کیلو گرم برسد و آنگاه هر یک کیلو را به قیمت 4 قران می فروختند.

اگر چه پول بسیار ناچیزی بود اما برادرم می توانست با آن جبران هزینه های نامزدش را که خرج بدلی جات و روسری و یا میخک می کرد، کنار بگذارد. اگر چه نامزدش بسیار بیشتر از حد معمول مغرور و خود محور بود و هنوز هم هست، (برادرم و زنش اکنون در قید حیات هستند)، گوشش اصلاً به حرفهای برادرم بدهکار نبود و هر آنچه را که درخواست می کرد بدون چون و چرا می بایست خریده می شد و گرنه به برادرم بی محلی می کرد و تا چند روزی خودش را از دید برادرم پنهان می کرد و تازه پس از آنکه هدیه ای برای آشتی کردن (با خواهش و التماس)، به نامزد سیاهش تقدیم می کرد، البته نه با عشق، از زخم زبان ها و حرف های رکیک او در امان نمی ماند و همیشه از فقر و بی کاری

پدرم حرف می زد که نمی تواند هزینه ازدواج پسرش را تأمین کند و حتی چشم روشنی به خانواده عروسش بدهد!

باری پس از آنکه سرزنش های زیاد و تکراریش تمام می شد برادرم می توانست او را ببوسد ولی نامزدش پس از چند لحظه، پخت و پز را بهانه در رفتن می کرد.

حال از طرفی برادرم بسیار سنت گرا و خشک بود که هیچ گاه اجازه نمی داد خواهرانم بدون مقنعه و روسری در داخل خانه رفت و آمد کنند و در بیرون می بایست سر به زیر انداخته تا مردان با چشمانشان نتوانند به خواهرانم عشق بورزند! حتی هنگامی که یکی از خواهرانم نامزد کرده بود، اجازه نداشت که در تنهایی با همدیگر حرف بزنند و حتماً می بایست در حضور خودش (برادرم) و یا پدرمان برای صرف یک چایی که خواهرم آن را بر روی سینی می گرداند، می توانستند برای همان چند لحظه از حضور یکدیگر خوشحال و امیدوار شوند تا بلکه به آنها اجازه حرف زدن در تنهایی را بدهند! از طرفی برادرم در مقابل نامزدش چنین برخوردی نداشت اما به شدت از پوشش و طرز لباس و رفتار نامزدش انتقاد می کرد و به او دستور می داد که اخلاق خود را درست کند که البته نه تنها هیچ گاه درست نشد بلکه تا امروز که 55 سال سن دارد همچنان با برادرم مانند یک نوکر و نه چیزی بیشتر، رفتار می کند و عیش و عشقش را در بودن با



مردان نامحرم هر بار به شکلی متفاوت، تجربه می کند. البته این وضعیت از نظر برادرم پنهان نماند و پس از گذشت یک سال از زندگی زناشویی به این موضوع اطمینان پیدا کرد که اطرافیانش از سر حسادت و کینه از زنش بدگویی و غیبت نمی کنند چون یک بار او را سخت در خانه غافلگیر کرده بود و زنش همچنان که عرق زیادی بر اندامش نشسته بود سعی می کرد تا یک قسمت از بدنش را بپوشاند. البته اصلاً ترسی به دل را نمی داد و تنها نگران مردی بود که به هنگام بازگشتن برادرم به خانه، او را در انباری مخفی کرده بود تا بعداً که اوضاع آرام شد از آنجا فرار کند و این کار تنها به این شکل مطمئن و بی دردسر بود که (البته از نظر زن برادرم) در همان حال که برادرم او را غافلگیر کرده بود، (البته نه طبق نقشه قبلی بلکه اتفاقی زودتر از معمول بازگشته بود)، با عشوه گری خاص خودش او را مجبور به خوابیدن با خود می کرد و او نیز قدرت ایستادگی در برابر اظهار علاقه ای که زنش به ندرت از خود بروز می داد، نداشته و در همان لحظات بود که مرد نامحرم از خانه خارج می شد.

با این حال برادرم نمی توانست او را طلاق دهد و یا کتکش بزند چون پول پرداخت مهریه او را نداشت و به تنهایی نمی توانست از دخترش! ، که تازه بدنیا آمده بود مراقبت کند و مهمتر از همه بخاطر حفظ آبرو و حیثیت خود و حفظ ظاهر، شرم داشت که علناً درخواست طلاق او را به دلیل

خیانت و زنا با نا محرم در نزد نزدیکانش مطرح سازد به همین دلیل با این وضعیت می سوخت و می ساخت و روز به روز عقده ای تر و خشن تر می شد و با کسی حرف نمی زد.

این وضعیت باعث شده بود تا بیشتر از پیش خشکیده و لاغرتر شود که با این چنین شرایطی غیر از کفر گویی و ناسزا به همه چیز در اطرافش و به هنگام کار کردن برای صاحب خانه و کار فرما، چیز دیگری بر زبان نمی آورد و برخی از اوقات که نزد او می رفتم از اینکه مصالح ساختمانی را بی هوده دور می ریخت و یا می شکست، متحیر می شدم چرا که نه بنا و نه صاحب کار با او بد رفتار می کردند و بعد ها فهمیدم که این عقده گشایی از همان جایی نشأت می گیرد که او در باره آن بسیار خجالت کشیده و شرمسار و صد البته عقده ای نیز، شده بود.

(در باره ماجرای غافلگیر ساختن زن برادرم و اینکه من چگونه از این ماجرا با خبر شدم، یک روز که پدرم در حیاط خلوتی زیر آفتاب نشسته بود و بی خیال نسبت به همه چیز، سیگارش را دود می کرد، من در انباری مشغول پختن نان بودم) البته به عنوان یک بازی، بدون مواد اصلی برای تهیه نان!)، صدای برادرم را شنیدم که با تلخی و از سر اجبار سلامی خشک و خالی را در مقابل نگاه پدرم، که فوراً احساساتش را عریان کرده بود، تحویل داد و من که همیشه در مورد او و وحشتی که از اخلاقیاتش داشتم، همیشه کنجکاو بودم

که ببینم به غیر از من و خواهرانم، با دیگران چگونه برخورد می کند و چه چیز هایی می گوید به همین دلیل همیشه هم موفق به شنیدن چیزهای جالب و حیرت انگیز برای من که تنها ده سال سن داشتم، می شد و اغلب، رازها و بدبختی های شخصی و نافرمانی های زنش را در نزد پدرم اعتراف می کرد، تا بلکه پدرم راه چاره ای برایش بیابد! آن روز هم به همین ترتیب ماجرا همانطور که ذکر کردم، با گوش های خود شنیدم و ترس و وحشت را از چهره برادر ارشدم نیز، دیدم!

باری وضعیت برادرم چنین بود که مختصری از زندگیش را تا روزی که یک سال از ازدواجش می گذشت، روایت کردم که البته اکنون دارای 5 پسر و دو دختر به اضافه مقدار زیادی نوه های رنگا رنگ شده است چون از همان سال به بعد دو تا از پسرانش به صورت غیر عادی سفید پوست و بسیار ظریف و زیبا بودند. از طرفی برادرم و زنش نه تنها خوش قیافه و زیبا نبودند، بلکه پوست هر دوی شان اگر نگویم سیاه، باید به تیره سوخته قناعت کنم و این بچه های زیبا و خواستنی متعلق به نا محرمی خوشتیپ، اما جوانی هرزه، بودند.

مجازات خواهرم به وسیله مدفوعهای توالت

اکنون به ماجرای اصلی که مجازات خواهرم مریم، که گفتم به دلیل اینکه خواهری بزرگتر از او، بدون خواستگار در خانه مانده بود، او نیز هیچ راهی برای ازدواج با دوستش نداشت و می بایست سالها صبر می کرد تا جیران را، مردی بدبخت تر از خودش، به زنی بپذیرد. اما بر خلاف این تصور، مردی با انصاف اما تنگدست و میان سال، از روستایی نزدیک شهرمان او را به زنی گرفت و مدت زیادی پس از ازدواجش با خواهرم، جیران نگذشته بود که فوت کرد چرا که تا سن 40 سالگی از سر نداری و مخصوصاً بی کسی نتوانسته بود ازدواج کند.

خلاصه همانطور که تعریف کردم در آن روزی که خواهرم مجازات شد، برادر ارشدم زودتر از معمول از سر کار

مرخص شده بود و خواهرم مریم انتظار چنین وضعیتی را نداشت به همین دلیل با خیال راحت با عشقی که آن را بسیار دوست می داشت، مدت زیادی گفتگو می کردند و اکثراً در آخرین دقایق همدیگر را در آغوش می گرفتند.

آن روز هم چنین اتفاقی افتاد و برادرم پس از آنکه خستگی در کرد، جای خالی مریم را احساس کرد و از خواهر ناتنی ام سراغش را گرفت و او در جواب به حیاط خلوتی و سپس انباری اشاره کرد! در آن لحظه برادرم بدون تعلل و فکر کردن، مشکوک شد و با سرعت به طرف در حیاط خلوتی رفت و من نیز همیشه کنجکاو بودم تا ببینم برادرم چگونه از کتک زدن خواهرانم با خشونت و بی رحمی یک دشمن، نسبت به این ضعیفه ها، دلش نمی سوخت؟! اما ظاهراً قدرت عقده گشایی هایی که پدرمان مسبب محدودیت های محمد در نوجوانی شده بود، بیش از رحم و بخشش اعضای خانواده، قدرتمند بود. همانطور که پیش تر هم اشاره کردم این افکار که من را به دنبال خود می کشاند، مربوط به دوران کودکی ام بود که همیشه برای مجازات شوندگان که اکثراً و عمدتاً خواهرانم بودند و من با دیگر برادرم به اندازه آن ضعیفه ها کتک نمی خوردیم و تحقیر نمی شدیم که مطمئنم هیچ یک از خواهرانم و من نیز در آن زمان معنای تحقیر شدن و احساس آن را نمی فهمیدیم چون این شرایط از همان کودکی برای اکثریت بچه ها در اغلب خانواده ها رایج بود. باری من از دیدن مجازات آنها ناراحت

می شدم اما این تأسف به صورت عادی و خودکار در من به وجود می آمد که احساس واقعی و تحریک پذیر مقابله به مثل را در من ایجاد نمی کرد و این در حالی بود که به عدم توان مخالفت و مقابله با برادرم، کاملاً واقف بودم. در هر صورت درست یا نادرست نمی توانستم از دیدن این مجازات ها که ترحمی در آن وجود نداشت، پرهیز کنم و هیچ یک از خواهرانم نیز، مانع نمایش این برنامه های همیشگی برای من، نمی شدند به همین دلیل من هم به دنبال برادرم روانه حیاط خلوتی شدم. با وجود سر و صدایی که از عبورمان به نزدیکی انباری ایجاد شده بود، اصلاً مجال انکار هیچ چیزی را نداشتند و ظاهراً قدرت عشق و کامجویی آن دو بسیار بیشتر از سر و صدای ایجاد شده توسط ما بود.

اما در مورد اینکه در آن لحظه چرا آن دو را با خبر نکردم، واقعیت این است که خواهرم مریم به من گفته بود که دوست پدرش نمی تواند بیشتر از چند دقیقه در آنجا بماند چون می بایست به قصابی پدرش می رفت تا سفارش ها را سر وقت تحویل دهد! از طرفی مریم آمدن نازنین، دختر همسایه مان، که همیشه در مورد راز های عشق و یا درباره مردان، مریم را سؤال پیچ می کرد و آشکارا نسبت به او حسودی می کرد اما بدون اینکه واقعاً بد طینت و در صدد رقابت باشد، بهانه ای برای تنهایی و عدم اطلاع من از چنین دیداری، کرده بود.

نازنین دختر بسیار ساده ای بود و پدر و برادرم اجازه داده بودند که به دیدن مریم بیاید اما مریم نمی توانست بدون اجازه به خانه آنها برود و چون والدین نازنین از رفتار و کردارش راضی بودند و در شب نشینی ها به هر بهانه ای از او تعریف می کردند و نیز پدر و برادرم چنین می پنداشتند که اگر پدری در باره دخترش نظر خوبی داشته باشد و او را پاک و ساده توصیف کند، بی شک دروغ نگفته و حتماً باید به آن احترام گذاشت و باورش کرد لذا این هم دلیل دیگری برای داشتن مجوز دیدن مریم بود!

همه ما به دوستی آن دو اطمینان داشتیم به همین دلیل کسی سراغ آنها را نمی گرفت و چون من بچه ای بیش نبودم، نازنین دوست نداشت وقتی که من با مریم بودم در مورد راز های خطرناک خودش حرفی بزند چرا که می ترسید دوستانم را از وجود رازش با خبر کنم. به همین شکل آن روز هم با بودن نازنین در آنجا، من از وجود دوست پسر خواهرم و نبود نازنین هیچ اطلاعی نداشتم.

باری، برادر ارشدم به تنها اتاق موجود در حیاط خلوتی که همان انباری سیاه شده از دود تنور بود، پا گذاشت. (جایی که از نظر پدر و برادرم، بودن با نامحرم در آنجا بخاطر وجود آرد گندم، بسیار گناه بزرگی به حساب می آید و مجازاتی جداگانه داشت)، برادرم فوراً با صدای بلندی اسم

مریم را با نفرتی آشکارا و وحشیانه که نشان دهنده زخمی کهنه و کینه جویانه بود، صدا زد و هر دوی آنها را مجبور کرد که به حیاط بیایند و خودش برای بستن در حیاط رفت تا دیگران متوجه چیزی نشوند. در آن لحظه نمی دانم که چرا نگاه کردن به چشمان خواهرم غیر ممکن بود و حتی وجود دوستش را در چنین شرایطی بسیار خیال انگیز و غیر واقعی می دیدم چرا که فکر این پیش آمد همیشه با من بود و قسمتی از ترس های من را در بر می گرفت.

بعدها فهمیدم که در آن لحظه نگاه کردن به چشمان خواهرم توسط ما بزرگترین مجازات و شکنجه ای غیر قابل تحمل برای او بود اما خواهرانم در آن لحظه انگار به عمد می خواهند چیزی را به او تفهیم کنند که با نگاه های مرموز و کینه توزانه و حسادت دخترانه، دختران محدود شده، او را در مقدری ناخواسته و نحس همراهی کنند!

خاصه اینکه سیل اشک و التماس های مریم طبق عادت زنان، به شدت فوران کرد و بدون لحظه ای مکث برای نفس تازه کردن مدام به خودش می گفت: "خدایا غلط کردم، اشتباه کردم، نفهمی کردم، فریب خوردم، تکرار نخواهد شد، برادر این بار اول بود تو به بزرگی خودت ببخش..."

در واقع قسمتی از حرف های مریم در آن لحظه دروغی بیش نبود. مثلاً امروز: "برای اولین بار همدیگر را از نزدیک لمس کرده اند و ..."

از طرفی دوست خواهرم در گوشه ای ایستاده و بیشتر از آنکه از شرم سر به زیر انداخته باشد، از ترس عاقبت این مقدر نمی توانست سرش را بالا نگه دارد و اگر لحظه ای برای تائید ناسزاهای برادرم، سرش را به عنوان موافقت تکان می داد!، عدم تعادلش آشکار می شد و صورتش از ترس، سفید چون گچ شده بود و نیز از حضور دیگر خواهرانم که مثل مرض خطرناک طاعون بی رحم شده بودند، به شدت معذب شده بود و همین احساس شرمساری اش، از بودن آنها به وجود آمده بود.

هیچ یک از خواهرانم غیر از سرزنش مریم چیزی نمی گفتند و آرام آرام اشک می ریختند و برای حفظ ظاهر سنت، او را محکوم به بی عفتی می کردند و هر یک سعی می کردند تا با رعایت کامل حجاب و ناسزا گفتن، خویشتن خویش را در نزد برادرمان، پاک و معصوم جلوه دهد تا هیچ گاه به آنان شک نکند!

هنگامی که برادرمان شروع به حرف زدن کرد، (تا آن لحظه بخاطر سر و صدای خواهرانم و گریه لیلی و

مجنون، سکوت کرده بود و با چشم و دستانش آن دو را تهدید و تحقیر می کرد که از ناسزا گفتن بدتر بود). عاقبت به آنان گفت که ساکت باشند چون دوست ندارد نزد همسایه ها رسوایی به بار آورند و دست نشانده مردم شوند به همین دلیل آنان خفه خون گرفتند و من را مجبور کرد تا هر چه زودتر پدر را مطلع سازم و او را با خود به خانه بیاورم و خطاب به دوست مریم گفت که: "تا پدرم تکلیف تو،" ناسزایی زشت"، را روشن نکند، حق نداری از این در خارج شویی". در مدتی که من بدنبال پدرم رفته بودم گویا دستور داده بود تا میلگردش را بیاورند و کفل و پاهای مریم را کبود و خونین کرده بود. اما وحشت من از این بود که با میلگرد، سینه هایش را بشدت کبود کرده و تا مدتها حسی نداشت و کسی هم دخالت نکرده بود. بی شک اگر می توانست و قدرت داشت حتماً آن مرد جوان را تا سر حد مرگ می زد و به او رحم نمی کرد اما چون زندگی و جان خود را بیشتر دوست داشت می ترسید که دوست خواهرم در آینده دست به تلافی بزند و یا از او شکایت کند و او را به زندان بفرستند و در این شرایط نمی توانست از اعمال نامزدش مطلع شود و خانواده را زیر نظر داشته باشد لذا جز فحش و ناسزا و تحقیر کردنش (دوست خواهرم)، هیچ کاری از دستش ساخته نبود.

وقتی که به محل کار پدرم رسیدم فوراً حدس زد که اتفاقی افتاده چون به ندرت کسی از ما به محل کارش می رفت

چرا که جای ثابتی نداشت و خواهرانم اجازه نداشتند تا برای او غذا ببرند لذا خوراک سه وعده را با خود به سر کار می برد و بدون گرم کردن آن را می خورد.

باری وقتی که از من پرسید برای چه کاری آمده ام در جوابش گفتم: "محمد کارتان دارد و گفت که حتماً برگردید حتی اگر نصف دست مزد کار امروزتان را از دست بدهید". در واقع جرأت نداشتم واقعیت را بگویم و از ترس اینکه من را مقصر کند بهتر دیدم که در این مورد چیزی نگویم چون می دانستم که من را متهم به بی خیالی و عدم مواظبت از خانه و خواهرانم، می کرد. چون در گذشته هم دو بار من را شماتت کرده بود که به جای نظارت بر کارهای خواهرانم، در کوچه بازی کرده بودم! ناگفته نماند که پدرم با همسایه هایی که به بچه هایشان فرصت بازی کردن می دادند، به هیچ وجه رفت و آمد نمی کرد تا مبادا فرزندان خودش از زندگی و کارهای روزمره دور شوند.

وقتی که به خانه رسیدیم همه در اتاقی که مخصوص پدر بود، جمع شده بودند چرا که این تنها اتاقی بود که داشتیم و چون بسیار خفه و کوچک بود صدای کمتری به بیرون خارج می شد.

پدرم تا مرد جوان را دید همه چیز را فهمید و با دیدن مریم که نمی توانست روی ران هایش بنشیند و از درد به خود می پیچید، مطمئن شد که خلاقی سطحی نبوده است.

برادرم خطاب به پدرمان گفت که: "آن دو را در انباری و در آغوش یکدیگر غافلگیر کردم و همدیگر را می بوسیدند حال شما در مورد این مردک بی شرف و حرامزاده تصمیم بگیرید، خودم مریم را رو به راه خواهم کرد!"

بر خلاف تصور همه ما، پدرم نزدیک دوست سابق خواهرم رفت (چون دیگر امکان نداشت برادرم اجازه بدهد با او ازدواج کند. البته اگر از مریم خواستگاری می کرد!) پدرم به او گفت که از اینجا برود و هیچ گاه در این مورد با کسی حرف نزند. همه از تعجب درمانده بودیم خصوصاً برادرم و بیشتر از او، دوست خواهرم که از حیرت و خوشحالی فرار کرد تا مبادا پدر پیرمان از سر حواس پرتی اشتباهی چنین دستوری داده و پشیمان شود. هنگامی که آن مرد از خانه بیرون رفت، پدرم به محمد گفت که این مرد به زور وارد خانه نشده و اگر این، "ناسزایی زشت" و بی حیا دلش نمی خواست کسی نمی توانست به او دست بزند و مقصر تنها دختر حرامزاده ام است و دیگر حق ندارد به حیاط خلوتی برود و با جیران حرف بزند و کسی حق ندارد تا سه روز به او غذا و آب بدهد.

برادرم وسط حرف پدرم، آشکارا با خشمی بی رحمانه گفت که: "این درست نیست که بدون تنبیه شدن او را رها کنیم و برای اینکه دوباره از این غلط‌ها نکند باید مجازات شود تا عبرتی برای آن‌های دیگر باشد." سپس در گوش پدرم چیزی گفت که نفهمیدم چی بود اما مطمئن بودم که می‌خواهد مریم را مجازات کند. پدرم با نگاهی نا مطمئن برادرم را که به سوی انباری می‌رفت، با چشمانی خسته از بدبختی، او را تعقیب می‌کرد و در گوشه‌ای از اتاق نشست و خود را به بار کردن سیگارش، مشغول ساخت.

در طول چند دقیقه‌ای که برادرم به انباری رفت هریک از خواهرانم به طریقی از مریم و دوستش نزد پدرم چاپلوسی و بدگویی می‌کردند و فوراً برایش چایی و متکا آوردند تا اینکه برادرمان از سمت توالت با یک بشقاب و قاشق برگشت و در کمال تعجب دیدیم که داخل بشقاب را از مدفوع پر کرده بود و آب زرد رنگی هم با تکه‌های کوچک مدفوع را، با یکدیگر حل کرده بود و با خونسردی به سمت مریم رفت و موهای سرش را با تمام قدرتش به دنبال خود، تا وسط اتاق کشید. با این حرکت مریم ناله‌ای از ته دلش برخواست اما برادرم با یک سیلی محکم به او فهماند که اگر ساکت نباشد دست از سرش بر نخواهد داشت. سپس بدون ملاحظه از او پرسید که آیا قول می‌دهی که این کار را هیچ وقت و با هیچ کسی تکرار نکنی؟ خواهرم بدون مکث گفت که هیچ گاه چنین



غلطی را تکرار نخواهد کرد و اگر بار دیگر این اتفاق پیش آید حاضر است تا جانش را بگیرند و جسدش را لای آشغال های سر کوچه با تن عریان دور بیندازند.

برادرم در جواب مریم گفت: "همه شما شنیدید که خودش قبول کرد تا اگر بار دیگر تکرار شود با رضایت خاطر کشته شود و من هم به خاطر آبرو و شرفم به او رحم نخواهم کرد و می دانم با کشتن او خداوند بر من خشم نخواهد گرفت!"

در همان لحظه تکه ای از مدفوع را با قاشق برداشت و با یک دست گردن مریم را فشار داد و با دست دیگرش قاشق را به سوی دهان او نزدیک کرد و به او گفت که دهانش را باز کند و مدفوع را بخورد! اما مریم از تعجب اصلاً نمی توانست خواهش و التماس کند و حتی ناله هم نمی کرد ولی اشکهایش هم چنان بر صورتش جاری بود.

برادرم با تهدید خطاب به او گفت که: "مجبوری تمام محتوای این بشقاب را بخوری پس بدون آنکه دوبار کتک بخوری شروع کن." اما مریم هم چنان لال شده بود تا اینکه برادرم قاشق را به کنار نهاد و محکم لگدی به شکمش زد اما این بار به سختی ناله می کرد و گفت: "هر کاری بخواهید انجام می دهم اما این کار را با من نکنید. من را ببخشید حاضرم تا یک ماه بدون نان و آب زندانی ام کنید ولی این کار را با من

نکنید. حاضر موی سرم را بتراشید و هر جای بدنم را که می خواهید، با سیخ داغ کنید اما این مدفوع را به خوردم ندهید؟! "

اما برادرمان بدون توجه به حرف هایش دوباره با میلگرد شروع به زدندش کرد و ران و ساق پاهایش را هدف این آهن سخت قرار داده بود و تا می توانست او را زد تا اینکه مریم تسلیم شد!

الان که چهل سال از این ماجرا می گذرد هیچ گاه نتوانستم احساسی را که در آن لحظه در من به وجود آمده، دوباره تجربه کنم و هیچ گاه با چنین موردی برخورد نکردم و حتی تا قبل از آن روز چیزی در باره این گونه مجازات ها نشنیده بودم و شاید اگر خواهرم قربانی این جنایت کثف نمی شد، شانس ندیدن این چنین واقعه ای و عدم احساس فراموش نشدن آن را، داشتم.

وقتی که مریم دهانش را باز کرد چشمانش را بسته بود و دیگر اشک هایش خشک شده بود و با دو دستش موهای سرش را محکم می کشید تا احتمالاً درد مانع از احساس تهوع یا همچو چیزی شود اما تازه که قاشق را در دهانش خالی کرد او را وادار کرد تا آن را در دهانش جویده و سپس آن را قورت دهد. تازه که با سختی این کار را انجام داد به او گفت که برخیزد اما مریم احتمالاً همچون ما، فکر می کرد که همه چیز

تمام شده است اما محمد به او دستور داد که باید تمام محتوای این بشقاب را تا آخر بخورد. سپس خودش رفت و در کنار پدرم نشست و با نگاهی از سر تهدیدی وحشیانه که اکنون می دانم که عاری از عقده گشایی نبوده است، همه ما را به وحشت انداخته بود و فریاد زد که اگر شروع به خوردن نکند دوباره او را خواهد زد. اما قبل از آنکه حرکتی کند، مریم فوراً بشقاب را برداشت و با دست مشغول خوردن شد و مایع زرد رنگ، (آب فاضلاب و ادرار) را در آخر، سر کشید و شروع به سرفه کردن کرد. برادرمان خطاب به ما گفت: "این باید عبرت خوبی برای همه شما باشد که بار دیگر بدتر از این را بر سرمان خواهد آورد اگر مرتکب چنین خطایی شویم." سپس خواهرانم با ترس و وحشت و از سر ناچاری گفته هایش را تأیید کردند و به ترتیب از اتاق بیرون رفتند. آنگاه محمد دست پدرم را گرفت و او را با خود به بیرون برد و در اتاق را نیز، قفل بزرگی زد و کلیدش را با خود برد و حتی اجازه نداد که مریم صورتش را تمییز کند اما خودش به طرف دستشویی رفت و نیم ساعت بعد با صورتی اصلاح شده و با تنها لباسی که برای مهمانی ها، داشت، آن را برای دیدن نامزدش پوشیده بود و در کمال آرامش و بی خیالی از خانه بیرون رفت.

آن روز را پس از رفتن برادرم، در انباری به سر بردم و شب هنگام خستگی من را وادار کرد تا برای خوابیدن به داخل خانه بروم و با گرسنگی شدید که مجازات همه ما شده

بود، به استثناء پدرم که او هم بدون هیچ احساسی از پدر بودن و به عادت همیشگی خود را به نفهمیدن زده بود و تو گویی که در بیابانی برهوت، به تنهایی نشسته و سرگرم خوردن می باشد! اما نه اینکه او قسمت زیادی از بی احساسی اش را به محمد نبخشیده بود؟!!

نه تنها او بل همه اهل خانواده ما نیز، چنین هستیم اما با تغییراتی در ظاهر، ولی با همان ماهیت.

خلاصه آنکه به ناچار چشمانم را بستم تا غذا خوردن پدرم را نبینم و در کنار خواهرانم که پچ پچ می کردند دراز کشیدم و به خواب رفتم... و تا سه روز بعد مریم را ندیدم.

پایان

www.diaokoo.blogfa.com
diaoko_21@yahoo.com